



وطن پرستی

ایرانیان

نامه رستم فرخ زاد ببرادر
هنگام حمله عرب بایران

ز روز بلا دست بر سر گرفت
نشست و سخنها همه یاد کرد
کز او یست نیک و بد روزگار
پژوهنده مردم شود بدگمان
از ایرا گرفتار اهریمنم
نه هنگام پیروزی و فرهیست
بجنگ بزرگانش آید شتاب
ن شاید گذشتن ز چرخ بلند
عطارد بروج دو پیکر شدست
همی سیر گردد دل از جان خویش
وز آن خامشی بر گزینم همی
که مارا ازو نیست جز رنج برخ
ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت
ستاره نگردد مگر بر زیان
کزین تخمه گیتی کسی نسپرد

بیاورد صلاب و اختر گرفت
یکی نامه سوی برادر بدرد
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز گردش آسمان
گهنگارتر در زمانه منم
که این خانه از بادشاهی تهیست
ز چارم همی بنگرد آفتاب
ز بهرام و زهره است مارا گزند
همان تیر و کیوان برابر شدست
چنین است و کاری بزرگست پیش
همه بودنیها به بینم همی
چو آگاه گشتم ازین راز چرخ
بایرانیان زار و گریان شدم
دریغ آن سرو تاج و اورنگ و تخت
کزین پس شکست آید از تازیان
بدین سالیان چهارصد بگذرد

از ایشان فرستاده آمد بمن
 که از « قادیسی تالب جویبار
 وزان پس کجا برگشایند راه
 بدان تا فروشیم و خریم چیز
 پذیریم با ساو باژ گران
 شهنشاه را نیز فرمان بریم
 چنین است گفتار و کردار نیست
 بدین نیز جنگی بود هر زمان
 بزرگان که بامن جنگ اندرند
 چو ماهوی سوری و این مهتران
 چو کلبوی طبری و چون ارمنی
 که گرمرزوراهست اگر نیک و بد
 بکوشیم و مردی بکار آوریم
 نداند کسی راز گردان سپهر
 چو نامه بخوانی تو بامهتران
 همی تاز تا آذر آبادگان
 همیدون گله هرچه داری زاسب
 ز زابلستان گر ز ایران سپاه
 بدار و بپوزش بیارای مهر
 کزو شادمانیم و زو بر نهیب
 سخن هرچه گفتم بمادر بگوی
 درودش ده از ما و بسیار پند
 و راز من بد آگاهی آرد کسی
 چنان دان که اندر سرای سنج
 ز گنج جهان رنج پیش آورد
 چه سودت بسی این چنین رنج و آرز

سخن رفت هر گونه بر انجمن
 زمین را ببخشیم با شهریار
 بشهری کجا هست بازار گاه
 وزان پس فزونی نجوئیم نیز
 نجوئیم دیهیم گند آوران
 گر از ما خواهد گروگان، بریم
 بجز اختر کثر در کار نیست
 که کشته شود صد هژ بر دمان
 بگفتار ایشان همی ننگرند
 که کوپال دارند و گرز گران
 به جنگند با کیش اهریمنی
 بگرز و بشمشیر باید ستد
 برایشان جهان تنگ و تار آوریم
 دگر گونه گشتست با ما بچهر
 بر انداز و بر ساز و لشکر بران
 بجای بزرگان و آزادگان
 بیو سوی گنجور آذر گشسب
 هر آنکس که آیند ز نهار خواه
 نگه کن بدین کار گردان سپهر
 زمانی فراز و زمانی نشیب
 نبیند همانا مرا نیز روی
 بدان تا نباشد بگیتی نژند
 مباش اندر این کار غمگین بسی
 کسی کو نهد گنج با دست رنج
 از آن رنج او دیگری برخوردار
 که از بیشتر کم نگردد نیاز

پرداز دل زین سنجی سرای
 نیند مرا زین سپس شهر باز
 اگر پیر اگر مرد برنا بود
 جهان آفرین را نیایش کنید
 برنج و غم و شور بختی درم
 خوشا باد نوشین ایران زمین
 تو کبج و تن و جان گرامی مدار
 نماز دست جز شهریار بلند
 که تا چون شود کار من با عرب
 بگیتی جز او نیست پروردگار
 کز این پس نه بیند ازین تخمه کس
 که خوادش در تخت شاهی بیاد
 همیشه به پیش جهاندار باش
 بشمشیر بسپار و یاوه مگوی
 همه نام بوبکر و عمر شود
 نشینی دراز است پیش فراز
 کز اختر همه تازیان راست بهر
 شود شان سر از خواسته بی نیاز
 ز دیبا نهند از بر سر کلاه
 نه گوهر نه افسر نه برخشان درفش
 بداد و به بخشش کسی تنگرد
 گرامی شود کثری و کاستی
 سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
 نژاد و بزرگی نیاید به بر
 ز قهرین ندانند باز آفرین
 دل مردمان سنگ خارا شود
 پسر همچین بر پدر چاره گر

همیشه بیزدان پرستی گرای
 که آمد به تنگ اندرون روزگار
 تو با هر که از دوده ما بود
 همیشه بیزدان ستایش کنید
 که من با سپاهی بسختی درم
 رهائی نیابم سرانجام از این
 چو گیتی شود تنگ بر شهریار
 کز آن تخمه نامدار ارجمند
 نگهدار او را بروز و شب
 ز کوشش مکن ایچ سستی بکار
 ز نسا سزایان یاد گارست و بس
 دریغ آن سرو تاج و آن مهر و داد
 تو بدرود باش و بی آزار باش
 گر او را بد آید تو سر پیش اوی
 چو با تخت منبر برابر شود
 تبه گردد این رنجهای دراز
 نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر
 چو روز اندر آید بروز دراز
 پوشند از ایشان گروهی سیاه
 نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش
 بر نجد یکی دیگری بر خورد
 ز پیمان بگردند و از راستی
 پیاده شود مردم رزمجوی
 کشاورز جنگی شود بی هنر
 رباید همی این از آن آن ازین
 نهانی بتر ز آشکارا شود
 بد اندیش گردد پدر بر پسر

بگیتی نماند کسی را وفا
 از ایران و از ترك و از تازیان
 نه دهقان نه ترك و نه تازی بود
 همه گنجها زیر دامن نهند
 چنان فاش گردد غم و رنج و شور
 نه جشن و نه رامش نه گوهر نه نام
 زیان کسان از بی سود خویش
 نباشد بهار از زمستان پدید
 ز پشی و پشی ندارند هوش
 چو بسیار از اینداستان بگذرد
 بریزند خون از پی خواسته
 دل من بر از خون شد و روی زرد
 که تا من شدم یهلوان از میان
 چنین بیوفا گشت گردان سپهر
 اگر نیزه بر کوه روئین زدم
 کنون تیر و پیکان آهن گذار
 همان تیغ کان گردن پیل و شیر
 برد همی پوست بر تازیان
 مرا کاشکی این خرد نیستی
 بزیرگان که از قادسی با منند
 گمانند کاین بیسه پر خون شود
 ز راز سپهری گس آگاه نیست
 خو بر تخمه ای بگذرد روزگار
 ترا ای برادر تن آباد باد
 که این قادسی دخمه گاه منست
 چنین است راز سپهر بلند
 تو دیده ز شاه جهان بر مدار
 که زود آید این روز اهریمنی

روان و زبانها شود بر جفا
 نژادی پدید آید اندر میان
 سخنها بکردار بازی بود!
 بکوشند و کوشش بدشمن دهند
 که رامش بهنگام بهرام گور
 بکوشش ز هر گونه سازند دام
 بجویند و دین اندر آرند پیش
 نیارند هنگام رامش نبید
 خورش نان کشگین و پشمینه پوش
 کسی سوی آزادگان تگردد
 شود روزگار بد آراسته
 دهان خشک و لبها پر از باد سرد
 چنین تیره شد بخت ساسانیان
 دژم گشت و از ما برید مهر
 گذاره کنم زانکه روئین تنم
 همی بر برهنه نیاید بکار
 فکندی بزخه اندر آورد زیر
 ز دانش زیان آمدم بر زیان
 گر آگاهی روز بد نیستی
 درشتند و با تازیان دشمنند
 ز دشمن زمین رود چیحون شود
 ندانند کاین رنج کوتاه نیست
 چه سود آید از رنج و از کارزار
 دل شاه ایران بتو شاد باد
 کفن جوشن و خون کلاه منست
 تو دل را بدرد من اندر میند
 فدا کن تن خویش در کارزار
 چو گردون گردان کند دشمنی ...
 فردوسی